

Clark Arthur C
 927-800-182-178-0
 The City and the State 1987
 927-800-182-178-0
 927-800-182-178-0
 927-800-182-178-0

شهر و ستارگان

نویسنده: آرتور سی. کلارک
ترجمه‌ی حسین شهرابی



کتابسرای تندیس

شهر

شهر، مثل جواهری درخشان، بر سینه‌ی بیابان خفته بود. روزگاری با تغییر غریبه نبود، اما حالا «زمان» از کنارش می‌گریخت. شب و روز بر چهره‌ی بیابان می‌دویدند، اما در خیابان‌های دیاسپار همیشه عصر بود و تاریکی هرگز به آن قدم نمی‌گذاشت. در شب‌های بلند زمستان، آخرین ذره‌های رطوبتِ بازمانده در هوای نازکِ پیرامون زمین می‌چگالید و بیابان را با ژاله می‌پوشاند — اما شهر نه گرما به خود می‌دید و نه سرما. هیچ تماسی با دنیای بیرون نداشت؛ خودش جهانی بود.

انسان پیش‌تر هم شهرهایی ساخته بود، اما هرگز شهری مثل این نبود. بعضی شهرها چند سده دوام آورده بودند و برخی هزاره‌ها؛ تا آن‌که «زمان» نام آن‌ها را زدود. دیاسپار، دست‌تنها، با ابدیت پنجه در پنجه افکنده بود و از خود و تمام آن‌چه به آن پناه می‌داد در برابر فرسایشِ اَعمار و چپاولِ زوال و فسادِ زنگار دفاع می‌کرد.

از وقتی شهر ساخته شده بود، اقیانوس‌های زمین از میان رفته بودند و بیابان سراسر جهان را در خود گرفته بود. آخرین کوه‌ها را باد و باران به خاک مبدل کرده بودند و دنیا خسته‌تر از آن بود که کوه تازه‌ای بسازد. شهر اهمیتی نمی‌داد؛ زمین می‌چروکید و دیاسپار هنوز از فرزندان خالقانش محافظت می‌کرد

و آن‌ها و گنجینه‌هایشان را در کمال امنیت در جویبارِ زمان با خود به پیش می‌برد.

خیلی چیزها را فراموش کرده بودند، اما از فراموشی خود بی‌خبر بودند. به همان اندازه که به محیطِ خود خو گرفته بودند، محیط هم به آن‌ها خو گرفته بود — زیرا هر دو با هم طراحی شده بودند. آن‌چه پشتِ دیوارهای شهر بود ربطی به آن‌ها نداشت؛ این مسئله را از ذهن خود زوده بودند. دیاسپار تنها چیزی بود که وجود داشت و تنها چیزی بود که نیاز داشتند و تنها چیزی بود که به مخیله‌شان خطور می‌کرد. هیچ اعتنا نمی‌کردند که بشر زمانی ستارگان را تسخیر کرده بود.

با این‌همه، گاهی اساطیرِ باستانی جان می‌گرفت و روح‌شان را مُسخر می‌کرد و وقتی افسانه‌های «شاهنشاهی» به یادشان می‌آمد بی‌تاب می‌شدند؛ یعنی وقتی دیاسپار هنوز جوان بود و حیاتش را مدیونِ مراوده با خورشیدهای بسیار بود. شکوه شاهنشاهی به گذشته متعلق بود و بهتر بود که همان‌جا هم بماند — زیرا به خاطر داشتند که شاهنشاهی چگونه به پایان کار خود رسید و به مجرد آن که یادِ «مهاجمان» می‌افتادند سرمالزهی فضا به عمق استخوان‌های کالبدشان می‌دوید.

آن‌گاه دوباره به حیات و گرمای شهر روی می‌آوردند، به آن دوران زرینِ دراز که آغازش گم شده بود و پایش از آن نیز دوردست‌تر می‌نمود. انسان‌های دیگری نیز رؤیای چنین روزگاری را دیده بودند، اما تنها آنان به این رؤیا دست یافته بودند.

در همان شهر زیسته بودند و در همان خیابان‌های بی‌تغییر راه رفته بودند و بیش از یک میلیارد سال بر آنان گذشته بود.

فصل اول



چند ساعت طول کشیده بود تا از «غارِ کرم‌های سفید» بیرون بزنند. حتا الان هم مطمئن نبودند آن هیولاهای رنگ‌پریده تعقیب‌شان نمی‌کردند — قدرتِ سلاح‌هایشان هم داشت کم‌کم ته می‌کشید. کمی جلوتر از آن‌ها، پیکان نورانی شناوری که در هزارتوی کوه بلور راهنمایشان بود هنوز پیش چشم‌شان می‌درخشید. چاره‌ای نداشتند جز آن‌که دنبالش بروند، هرچند چندین نوبت صرفاً آن‌ها را به دل خطراتِ ترسناک‌تری کشانده بود.

آلوین نگاهی به عقب انداخت تا ببیند آیا همراهانش هنوز با او هستند یا نه. آلیسترا نزدیکش بود و گره‌ی نور سرد اما همیشه مشتعل را با خود می‌آورد که از وقتی ماجراجویی‌شان را شروع کرده بودند چه وحشت‌ها و چه زیبایی‌ها که به آن‌ها نشان نداده بود. شعاع سفید و کم‌رنگش بر دهلیزِ باریک می‌افتاد و بر روی دیوارهای برآق می‌پاشید؛ تا وقتی شارژش تمام نمی‌شد، می‌توانستند ببینند که کجا می‌روند و از هر خطرِ هویدایی آگاه می‌شدند. اما آلوین هم خوب می‌دانست که بزرگ‌ترین مخاطرات در این غارها خطرهای هویدا نبودند.

پشت سر آلیسترا، ناریلیان و فلورانوس می آمدند که تقلا می کردند تا نورافکن هایشان را بیاورند. آلوین لحظه ای به این فکر کرد که چرا چنین نورافکن های سنگینی به آن ها داده اند؛ چون خیلی راحت می شد خنثاکننده ی گرانشی هم به آن ها داد. همیشه به نکاتی مثل این فکر می کرد، حتا وسطِ خطیرترین ماجراجویی ها. وقتی چنین افکاری به ذهنش می رسید، انگار لحظه ای ساختارِ واقعیت لرزید و پشت آن دنیای حس ها لحظه ای جهانی دیگر و سراپا متفاوت دید...

دهلیز به دیواری خالی و یکدست می رسید. یعنی پیکان نور دوباره به آن ها خیانت کرده بود؟ نه — حتا وقتی نزدیک می شدند، سنگ داشت خرد می شد. نیزه ای فلزی و چرخنده دیوار را سوراخ می کرد و به سرعت هرچه تمام تر پهن تر و بزرگ تر می شد. آلوین و دوستانش کمی عقب رفتند و منتظر دستگاه ماندند تا راه خود را به درون غار بگشاید. دستگاه زمین ساب با غرش کرکننده ی ناشی از ساییدن فلز بر روی سنگ — که قطعاً در گوشه و کنار کوه پژواک می یافت و کابوس ها و اولادشان را بیدار می کرد — دیوار را در هم کوید و روی زمین افتاد. دری عظیم باز شد و کالیسترون آمد و سرشان داد کشید که بجنبند. (آلوین از خودش پرسید: «چرا کالیسترون؟/اون دیگه این جا چی کار می کنه؟») لحظه ای بعد به جایی امن رسیدند و دستگاه زمین ساب هم سفرش را به اعماق زمین ادامه داد.

ماجراجویی شان به پایان رسید. خیلی زود، طبق معمول، به خانه می رسیدند و تمام وحشت و هیجانی که چشیده بودند پشت سر می گذاشتند. خسته و خرسند بودند.

آلوین از شیب کف فهمید که زمین ساب به دل زمین فرومی رود. گویا کالیسترون خوب می دانست چه کار می کند و راه رسیدن به خانه همین بود. اما کماکان مایه ی تأسف بود که...

ناگهان گفت: «کالیسترون! چرا نمی ریم بالا؟ کسی که نمی دونه کوه بلور واقعاً چه شکلیه. خیلی باحال می شه که آدم از یه جایی روی دامنه اش بیاد بیرون و آسمون و زمین های اطرافش رو ببینه. این همه رفتیم زیر زمین بس نیست؟»

حتا وقتی داشت این جمله ها را می گفت، به نحوی نامعلوم خودش هم خبر داشت که حرف های اشتباهی می زند. آلیسترا فریادی خفه سر داد و درون دستگاه زمین ساب، مثل تصویری که از پشت آب ببینند، پیدا شد و همین طور هم پشت و فراسوی دیوارهای فلزی که او را در بر گرفته بود. آلوین دوباره لحظه ای جهان دیگر را دید. دو دنیا انگار در کشاکش بودند و لحظه ای این یکی و لحظه ای آن یکی غالب می شدند. سپس یکدفعه همه چیز تمام شد. حسی ناگهانی و آزاردهنده سراغش آمد و... رؤیا به پایان رسید. آلوین به دیاسپار، به درون اتاق آشنایش، برگشته بود و حدود یک متر بالای زمین شناور بود؛ میدان گرانش مانع برخورد دردآور او به ماده ی فاقد شعور و خشن پیرامونش می شد.

دوباره خودش بود. /این واقعیت بود و دقیقاً می دانست بعد از آن قرار است چه اتفاقی بیفتد.

آلیسترا اولین کسی بود که سر و کله اش پیدا شد. بیش تر اندوهگین بود تا آزرده خاطر، زیرا با تمام وجود عاشق آلوین بود.

از کنار دیواری که محل تجسم ناگهانی اش بود با لحنی سوزناک گفت: «آلوین! آلوین! حماسه داشت خیلی خوب پیش می رفت! چرا خرابش کردی؟» «بیخشید. نمی خواستم... فقط به نظرم اومد خیلی خوبه که...»

رسیدن هم زمان کالیسترون و فلورانوس حرف هایش را قطع کرد. کالیسترون بلافاصله مشغول حرف زدن شد: «گوش کن، آلوین... سومین باره که حماسه ها رو به هم می ریزی. دیروز هم کار رو به هم ریختی، چون می خواستی از دره ی رنگین کمان بالا بری. پریروز هم توی اون خط زمانی که